

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی  
فرستنده: نشریه پیشرو  
۱۹ دسمبر ۲۰۱۲

## کابلیان با خون می نویسند

(۲۲)

### پسر سوراخ سوراخ شده بود

مسجد شاه شهید پر از نمازگزار بود. ملا امام مسجد نماز صبح را ختم کرده و درود می خواند که پسر کوچکم داخل مسجد شد و آهسته در گوشم گفت: سه نفر مسلح با جیبی آمده شما را می خواهند. پشتم لرزید، فهمیدم که پای بچه ها در میان است. شکور و ناصر که به عسکری برابر شده بودند، ده روز قبل با قاچاقبری به سوی ایران حرکت کرده و هنوز معلوم نبود که از سرحد گذشته یا توسط نیروهای دولتی دستگیر شده اند. تشویشم این بود که دستگیر نشده باشند. پسر کلانم نادر یک سال قبل به عسکری برده شده و به جبهه پکتیا اعزام گردیده بود. دو ماه بعد جسد سوراخ سوراخ شده اش را آورده، تسلیم ما کردند. نامزدش به خانه پدر ماند و تا مدت ها به جنجال او مانده بودیم. دختر می خواست که با پسر دوم شکور عروسی کند، و ما هر موقعی که به شکور یادآوری می کردیم، او می نشست و به شدت می گریست که چطور خانم برادرش را به عقد خود در آورد. ما هم بالاخره فامیلش را جواب دادیم. دختر با فامیلش به پاکستان رفت و ندانستیم که با چه کسی عروسی کرد.

سه مرد که دو تایی شان کلاش و یکی تفنگچه ای به کمر زده بود، مرا به جیبی انداخته بردند. سه روز در خاد «شش درک» زندانی بودم. چند بار لت و کوب شدم، من را نارام خوابی دادند که چرا پسرانت عسکری را ترک و فرار کرده اند؛ بگو کجا رفته و چه کسی آنان را برده اند. من خود را بی خبر انداخته به تمام سوالات شان پاسخ منفی می دادم. پسر کاکایم که افسر وزارت دفاع بود، از جریان آگاهی یافته با تلاش فراوان رهایم کرد. چند روز دکان نرفتم، قبرغه هایم به شدت درد می کردند. یک ماه بعد قاچاقچی که بچه ها را برده بود، نامه شان را از تهران آورد. آنان نوشته بودند که به خیریت رسیده و کار پیدا کرده اند.

من که اصلاً مسکونه لوگر بودم، سال ها قبل به کابل آمده و با کوشش و تلاش فراوان دکانی در جاده میوند دست و پا کرده، خرج روزانه ام را پیدا می کردم. شکور و ناصر از صنف ۱۲ فارغ شده بودند. پسر کوچکم صنف ۷ و دخترم صنف ۴ مکتب بود.

انسان بی طرف و بی غرضی بودم. گهگاهی لوگر می رفتم اما مجاهدین به من کاری نداشتند. چون اکثر اقوام در یکی از دهات کلنگار زندگی داشتند و من را می شناختند، مشکلی در رفت و آمد نداشتم. بعد از کشته شدن پسر بزرگم در پکتیا دیگر لوگر نرفتم، چون مجاهدین از این بابت که پسرم چرا برای دولت عسکری می کرد، خشگمین شده بودند. این

خبر را یکی از خویشاوندانم به من احوال داده بود. از مقدار زمین و باغی که داشتم سالانه پول اجاره را می گرفتم، مجاهدین از این بابت کاری به کار من نداشتند.

دولت کابل آخرین روزهای حیاتش را سپری می کرد. ادارات دولتی هم سخت بی خاصیت شده بودند. به خاطر شکنجه هایی که من را با ریش سفیدم چند روز در خاد داده بودند، به شدت از دولت نفرت پیدا کرده بودم و هم دولت را قاتل پسر من می شناختم. مزار سقوط کرد و نجیب به دفتر سازمان ملل پناه گرفت. من که از روابط به شدت خصمانه و جنگ های خونین بین مجاهدین به خصوص جمعیت و حزب اسلامی در لوگر اطلاع داشتم، پیش از ورود مجاهدین به کابل، قسمت اعظم اثاثیه دکانم را کشیده در گدای که مجاور منزل یکی از دوستانم در تایمی بود انتقال دادم. همسایه های دکانم متعجب شده می پرسیدند: حاجی! مگر دکانت را جای دیگر می بری؟ کاروبارت در این جا بسیار خوب است و دکانت هم شخصی است، چرا از این جا می روی؟ من می فهمیدم که این بیچاره ها وضع فردا را نمی دانند و اینطور بی خیال کار می کنند.

بالاخره تنظیم ها به کابل ریختند و «مجددی» حکومت خود را اعلام کرد. کابل بلافاصله بین تنظیم های مختلف اسلامی تقسیم و جنگ آغاز گردید.

یک هفته جنگ شدیدی بین جناح های متضاد درگیر بود. نیروهای «دوستم» مناطق بالاحصار و شاه شهید را زیر کنترل داشتند. ما به زیرزمینی پناه بردیم. آوازه جنگ کابل در تمام دنیا پیچیده بود و می دانستم که پسرانم در ایران از بابت ما چقدر تشویش خواهند کرد. ارتباط تلفونی کابل با تمام دنیا قطع شده بود و ما نمی توانستیم احوال خود را به بچه های خود بدهیم.

چند روز بعد آتش بس برقرار شد، و من هم سری به دکان زدم. دروازه آن را برده بودند، دکان های دیگر همه خالی شده بودند. دکانداران همسایه همه آمده بودند. برای کسی چیزی نمانده بود. یکی از دکانداران دیگران را تشویق می کرد که به پوسته رفته عرض و داد کنیم که این چه حالیه که تمام دار و ندار ما را برده اند. من در کنجی ساکت ایستاده بودم. رسول دکاندار خود را به من نزدیک کرده، گفت: حاجی! تو چرا خاموش ایستاده ای؟ دروازه دکان ترا هم برده اند، خودت کارت را قبلاً کردی و تمام اسباب دکانت را انتقال دادی، مثلی که اوضاع را می فهمیدی؟ من گفتم: اینان ناحق سر خود را به درد می آورند، این کارها بی فایده است. شما نمی بینید که تمام خانه های مردم را خراب کرده اند؟ از این ویرانه ها کی می پرسد که از دکان های ما بپرسد؟ باید هرچه زودتر خود را از صحنه جنگ بکشیم به خاطری که به این آتش بس ها اعتباری نیست، همین حالا امکان دارد جنگ شروع شود.

دکانداران در حال غالمغال بودند که موتوری با چند مرد مسلح کنار سرک توقف کرد و آدم قوی هیکلی از آن پائین شد و به طرف ما آمد و پرسید: چه خیر است؟ دکانداران با غالمغال و سروصدا گفتند: تمام اشیای ما را برده اند و ما حیران

هستیم که به چه کسی شکایت کنیم. مرد مسلح بی درنگ به



ناسزا گفتن آغاز کرد: شما می خواهید ما را به دزدی بگیرید؟ این ساحه زیر کنترل من است، ما شب و روز در جهت استقرار حکومت اسلامی تلاش می کنیم ولی شما مهر دزدی را بر ما می کوبید. اگر یک دقیقه دیگر یکی تان را در این جا دیدم تمام تان را تیرباران می کنم. دل شماست که ضد ما مظاهره کنید؟ دکانداران یکی پی دیگری آرام آرام جاده را ترک کرده به طرف خانه های خود رفتند.

همسایه های ما تقریباً «شاه شهید» را رها کرده بودند، کسی از کسی خبر نداشت. من هم تصمیم گرفتم مدتی لوگر بروم، اما احوال آمد که بین اقوام ما و حزب اسلامی درگیری شدیدی رخ داده است، لذا از رفتن به لوگر خودداری کردم. شب با خانم مشوره کرده و تصمیم گرفتیم تایمی برویم، زیرا فشار جنگ در آنجا کم بود. گهگاهی راکتی فرود می آمد. از فردا جنگ سختی درگیر شد و ما نتوانستیم چهار روز از پناهگاه بیرون شویم. روز پنجم جنگ به سردی گرائید. کراچی پیدا کرده تمام هست و بودم را بار کردم و به سرک عمومی برآمدم. سه مرد مسلح از خرابه ای برآمده ما را متوقف کردند. یکی از آنان با تحکم صدا زد: مگر خبر ندارید که کوچ کردن از این منطقه ممنوع است؟ من گفتم: برادر، تمام مردم کوچ کرده اند، کسی در سرک ما نمانده و خانه ما تقریباً ویران شده است. اگر ما جایی می داشتیم هرگز کوچ نمی کردیم. او دوباره صدا زد و گفت: هر فامیلی که از این جا می رود باید پول جرمانه را بپردازد. مردان مسلح ۳۰ هزار افغانی طلب کردند. هر چه عذر و زاری کردم، فایده نکرد. ۳۰ هزار افغانی را گرفتند و ما را رها کردند.

شب را در تایمی گذراندیم. فقط یک اتاق به ما تعلق گرفته بود. دوستم کوشش می کرد رضایت ما را به دست آورد و ما دچار تکلیف نشویم. هر روز چند بار راکت فرود می آمد. دو روز بعد که کمی جنگ سرد شد، به خاطر احوال گیری به طرف «شاه شهید» رفتیم. فیرهای هوایی متواتر صورت می گرفت. نزدیک خانه رسیدیم که چند مرد مسلح ده - دوازده نفر را از کوچه ها جمع کرده دستک های خانه ای را که من در آن زندگی می کردم، می کشیدند. به مجردی که چشم شان به من افتاد، دویده من را هم بردند. من از ترس خود را مالک خانه معرفی نکردم. دروازه ها و کلکین ها را قبلاً برده بودند. تا عصر دستک های سه اتاق را کشیدیم. بعد از آن با عذر و زاری من را رها کرده با سرعت سوی تایمی به راه افتادم.

هنوز هوا تاریک نشده بود که به کوچه دوستم رسیدیم. همسایه ها همه به دروازه خانه جمع شده بودند. دود غلیظی بر فراز خانه چتر زده بود، و من بی مهابا دویدم. جوانی که من را نمی شناخت به آرامی گفت: راکتی به خانه اصابت کرده و پسر جوان فامیلی را که از شاه شهید گریخته بودند، به شهادت رسانده است. دیگر نفهمیدم. با فریاد خود را به حویلی رساندم. بیچاره پسر با اصابت ده ها پارچه راکت سوراخ سوراخ شده بود. مادرش هر لحظه غش می کرد. همسایه ها او را به گورستان برده دفن کردند.

همیشه به مزار او می رفتم و مادرش شب و روز می گریست. چیز دیگری از دست ما ساخته نبود.